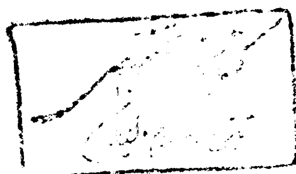


ترانه‌ها

از آثار

دکتر پرویز ناتل خانلری

انتشارات نوین

۱۳۵۳

شماره ثبت ۱۰۹۶ مورخ ۵۳/۸/۲۹
تعداد ۱۲۰۰ نسخه در چاپخانه‌های رنگین وعلمی
چاپ شد

فهرست

ترانه های این مجموعه را سال ها پیش ازین استاد دکتر خانلری انتخاب کرده و برای نوشتن و چاپ به خطاط و مطبعه سپرده بودند. متأسفانه در بازخواندن و تصحیح نمونه‌های چاپی غفلتی رفت و کتاب با اشتباهاتی که نتیجه بی‌دقتی کاتب بود به‌چاپ رسید و بدین علت درانتشار آن تردیدی پیش آمد.

امسال به‌تصادف بنده نمونه‌های چاپ شده‌را دیدم، به‌نظرم رسید بااصلاحاتی درمتن وافزودن غلط نامه‌ای بتوان کتاب رامنتشر کرد و اهل ذوق و ادب را ازین مجموعه نفیس بهره‌مند ساخت. با مطالعه‌صفحات‌چاپ‌شده‌موارد اشتباه را ـ به‌دلالت ذوق و مدد حافظه‌ و بی‌مراجعه‌به‌متون و رعایت‌ضبط ها و نسخه بدل‌های گوناگون ـ یادداشت کردم ، تعدادی ازاین اغلاط در متن کتاب اصلاح شد ، و بقیه درغلطنامه‌ای ثبت گردید.

اینک از خوانندگان صاحب ذوق خواهشمندم قبل ازشروع به‌مطالعه کتاب ، نکات مذکور در غلط نامه را ازنظر بگذرانند وچنانچه موافق‌طبع و رایشان افتاد ، درنسخه خود اصلاح فرمایند.

سعیدی سیرجانی

غلطنامه

صفحه	شماره رباعی	صورت درست
۲۱	۱	چون ذره به‌خورشید همی پیوندم خورشید توئی به ذره من مانندم
۴۱	۱	گویا «**مدهید**» در آخر هر سه مصراع مناسب‌تر باشد
۸۲	۲	دی وعده خلاف آمد از آن **آزردی**
۱۰۳	۱	هر روز **ولم** با دگری پیوندد
۱۱۲	۳	چون هست ز هر چه **نیست** نقصان و شکست
۱۲۰	۲	**دوری** دو سه پیشتر زما مست شدند
۱۲۴	۳	چون من رفتم جهان چه محدث چه **قدیم**
۱۲۷	۲	قومی به‌گمان فتاده **از** راه یقین
۱۲۸	۱	کازاده به‌کام **دل** رسیدی آسان
۱۳۶	۳	وافلاك **زیکدگر** فروآسایند
۱۴۲	۱	خوش باش و **میندیش** که مهتاب بسی
۱۴۳	۱	مهتاب افتاد در **شبستان** امشب
۱۴۹	۱	تا با تو بوم نخسبم **از یاریها**
۱۵۶	۳	یا یك بوسه که با همه **بخش** کنیم
۱۵۷	۱	دانی **شب** چیست بشنو ای جانانه
۱۸۷	۱	شب نیز شد از آه جهانسوزم **روز**
۱۹۵	۲	با باد صبا حکایتی **گفت** و بریخت

طاهر بن فضل چغانی

یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند
تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما بحدیث عشق ما چه ستیزند
هر مرغی را بپای خویش آویزند

عنصری

در عشق تو کس پای ندارد جز من
در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می‌گویم
تا هیچ کست دوست ندارد جز من

گفتم که چرا چو ابر خون بارانم
گفت از پی آنکه من گل خندانم
گفتم که چرا بی تو چنین پژمانم
گفت از پی آنکه تو تنی من جانم

گفتم صنما دلم ترا جویانست
گفتا که لبم درد ترا درمانست
گفتم که همیشه از منت هجرانست
گفتا که پری ز آدمی پنهانست

ای شب نکنی آن همه پرخاش که دوش
راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم
هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش

ابوسعید ابوالخیر

تا شیر بدم شکار ما بود پلنگ
سالار بدم بهر که کردم آهنگ
تا عشق ترا ببر درآوردم تنگ
از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

یک روز بیافتی تو در میدانم
زان روز هنوز در خم چوگانم
گفتی سخنی و کوفتی برجانم
آن کُشت مرا و من غلام آنم

در میدانی با سپر و ترکش باش
سرهیچ بخود مکش با سرکش باش
گو خواه زمانه آب و خواه آتش باش
تو شاد بزی و درمیانه خوش باش

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست؟
گر من همه معشوق شدم عاشق کیست؟

گر مرده بوم بر آمده سالی بیست
تو پنداری که گورم از عشق تهیست
گر دست بخاک بر نهی کاینجا کیست
آواز آید که حال معشوقم چیست

چونان شده‌ام که دید نتوانندم
تا پیش تو ای نگار بنشانندم
خورشید تویی به ذره من مانندم
چون ذره بخورشید همی پیوندم

امروز در این شهر چو من یاری نی
آورده ببازار و خریداری نی
آن کس که خریدار، بدو رایم نی
وآنکس که بدو رای خریدارم نی

از واقعه‌ای ترا خبر خواهم کرد
وآنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

در دیده بجای خواب آبست مرا
زیرا که بدیدنت شتابست مرا
گویند بخواب تا بخوابش بینی
ای بی خبران چه جای خوابست مرا

از بیم رقیب گفتگویت نکنم
وز طعنهٔ غیر جستجویت نکنم
لب بستم و از پای نشستم امّا
این نتوانم که آرزویت نکنم

پیریم ولی چو عشق دمساز آید
هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف سیاه تو کمندی فکنیم
برگردن عمر رفته تا باز آید

ابوالفرج رونی

تا یک نفس از حیات باقی است مرا
در سر هوس شراب و ساقی است مرا
کاری که من اختیار کردم این بود
باقی همه کار اتفاقی است مرا

از درد فراقت ای بلب شکرناب
نی روز مرا قرار و نی در شب خواب
چشم و دل من ز هجرت ای دُرخوشاب
صحرای پر آتش است و دریای پر آب

از روز نخست کاین دلم رای تو جست
دیدست جفای سخت و پیمانی سست
بودم ز تو دل شکسته از روز نخست
ناید ز دل شکسته پیمان درست

چون است که عشق اوّل از تن خیزد
زو بر دل و تن هزار شیون خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را
هرچند که زنگ هم ز آهن خیزد

سرمست بکوی دوست بگذشتم دوش
برداشته چون شیفتگان جوش و خروش
آمد خرد و مرا فرو گفت بگوش
کای عاشق تهمت زده بگذر خاموش

ای عشق بخویشتن بلا خواسته ام

آنگاه به آرزو ترا خواسته ام

تقصیر مکن کت بدعا خواسته ام

تا خود بدعا بلا چرا خواسته ام

از گرمی خورشید رُخ روشن او

رنجور تر است از دل عاشق تن او

یک روز که فرصت بود از دامن او

چون سایه فرو شوم به پیراهن او

مسعود سعد سلمان

آویخته در هوای جان آویزت
بی رنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
خون شد جگرم ز غمزهٔ خونریزت
تا خود چه کند فراق شورانگیزت

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست
در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست
یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

اشک من و رخسار تو همرنگ شدست
روز من و زلف تو شبه رنگ شدست
گیتی بر من چون دهنت تنگ شدست
همچون دل تو جان من از سنگ شدست

ترسم ما را ستارگان چشم کنند
تا زود رسد ز روز در وصل گزند
خواهی تو که روز ناید ای سروبلند
زلف سیه دراز در شب پیوند

ای ابر چراست روز و شب چشم تو تر
وی فاخته زار چند نالی به سحر
ای لاله چرا جامه دریدی در بر
از یار جدائید چو مسعود مگر

در آرزوی بوی گل نوروزم
در حسرت آن نگار عالم سوزم
از شمع سه گونه کار می آموزم
می گریم و می گدازم و می سوزم

آمد بر من به چشمکان خواب زده
سر تا بقدم به عنبر ناب زده
همچون دل من دو زلف را تاب زده
رُخ چون گل نو شگفته بر آب زده

ای غم سختی تو، ای دل از غم نرمی
ای دم سردی تو، ای دل از دم گرمی
ای عشق خمش باش که بس بی شرمی
ای هجر برو که سخت بی آزرمی

سنائی

با ابر همیشه در عتابش بینم
جوینده نور آفتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست چرا
چون چشم گشایم اندر آبش بینم

گفتم که مگر دل زتو برداشته‌ایم
معلوم شد ای صنم که پنداشته‌ایم
امروز که بی روی تو بگذاشته‌ایم
دل را ببهانه‌ها فرو داشته‌ایم

ای مه تو ئی از چهار گوهر شده هست
زینست که در چهار جائی پیوست
در چشم آبی و آتشی اندر دل
بر سر خاکی و بادی اندر کف دست

عمعق بخارائی

هر دیده که عاشق است خوابش مدهید
هر دل که در آتش است آبش مدهید
دل از بر من رمیده از بهر خدا
گر آید در زند جوابش مدهید

با یارم اگر نیست ره دیداری
آرید ببالین منش یک باری
تا گر من خسته دل نبینم رویش
او کشتهٔ خویش را ببیند باری

زان سبزه که بر عارض تو خاسته شد
تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد
در باغ دلم بهر تماشای رخت
گل بود بسبزه نیز آراسته شد

سید حسن غزنوی

می بر کف من نه که دلم پرتابست
وین عمر گریزپای چون سیمابست
بشتاب که آتش جوانی آبست
برخیز که بیداری دولت خوابست

هوشم سوی یار ناجوانمرد بماند
بی عارض گلگونش رخم زرد بماند
گفتم که مگر دردم ازاین دل بشود
بازی بازی دل بشد و درد بماند

دشمن که قفا دست بوصلت هوسش
یک لحظه مباد الطرب دست رسش
نی نی نکنم دعای بد زین سپسش
دشمن گر از آهنست عشق تو بسش

رفتیم و گرانی ز وصالت بردیم
در دیده نمونهٔ جمالت بردیم
تا مونس هر دو یادگاری باشد
دل را بتو دادیم و خیالت بردیم

مهتی

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت
دُرها که بنوک مژه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی
رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

کار از لب خشک و دیدهٔ تر بگذشت
تیر ستمت ز جان و دل بر بگذشت
آبیم نمود بس تنک آتش عشق
چون پای بر آن نهادم از سر بگذشت

در مرو پریر لاله آتش انگیخت
وی نیلوفر بلخ در آب گریخت
در خاک نشابور گل امروز آمد
فردا به بری باد سمن خواهد ریخت

در آتش دل پریر بودم بنهفت
دی باد صبا خوش سخنی با من گفت
کامروز هر آنکه آبروئی دارد
فرداش بخاک تیره میباید خفت

در رهگذری فتاده دیدم مستش
در پاش فتادم و گرفتم دستش
امروزش از آن هیچ نمی آید یاد
یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم
وآنگه که چو نرگس تو خوابم ببرد
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

من عهد تو سخت سست می‌دانستم
بشکستن آن درست می‌دانستم
این دشمنی ای دوست که با من ز جفا
آخر کردی نخست می‌دانستم

با ابر همیشه در عتابش بینم
چون دیده و نور آفتابش بینم
گر مردمک دیدهٔ من نیست چرا
هر گه که نظر کنم در آبش بینم

امیر معزی

یا زنده تر از روز شماری ای شب
تاریک تر از زلف نگاری ای شب
از روز همی یاد نیاری ای شب
گویی که سپیده دم نداری ای شب

ای یار چو روزگار یار من و تست
بس کس که حسود روزگار من و تست
این باده که اندوه گسار من و تست
برگیر و بیا که کار کار من و تست

گر نور مه و روشنی شمع تراست

این کاهش و سوزش من از بهر چراست

گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت

ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

هر چند که بر زمانه فرمان منست

فرمان تو بر تن و دل و جان منست

سلطان منم و عشق تو سلطان منست

من زان توام همه جهان زان منست

از عمر شبی بکام دل دوشم بود

کاواز سرود و رود در گوشم بود

بگذشته و بامداد فرموشم بود

مهتاب نبود و مه در آغوشم بود

تا از برم آن یار پسندیده برفت
آرام و قرار از دل شوریده برفت
خون دلم از دیده روانست از آنک
از دل برود هر آنکه از دیده برفت

دلها همه در زلف تو آویخته باد
جانها همه از طبع تو آمیخته باد
هر شور که در جهان برانگیزد چرخ
آن شور ز جعد زلفت انگیخته باد

در عشق تو زیر و بم هم آوازمند
اندیشه و باد سرد دمسازمند
خاموشی و صبر خازن رازمند
رنگ رخ و آب دیده غمازمند

عشقت صنما بروی زردم دارد

وز کام و هوای خویش فردم دارد

این خود صنما قاعدهٔ بخت منست

با هر که وفا کنم بدردم دارد

با کم زنی پای تو اندر گل باد

یا به ز توئی مراد من حاصل باد

گر دل پس ازین هوای تو خواهد جست

لعنت ز خدای بر من و بر دل باد

هر شب که وصال یار دلبر باشد

شب زورق و ماه بادصرصر باشد

وان شب که فراق آن سمن بر باشد

شب کشتی و آفتاب لنگر باشد

قطران تبریزی

روی تو به شبهای سیه روز منست
عشقت به خزان بهار و نوروز منست
قد تو دلارا و دل افروز منست
گیتی به مراد بخت پیروز منست

چون جان و روان خویشتن داشتمت
دشمن بودی و دوست انگاشتمت
چون تو بدی چنانکه پنداشتمت
از مهر تو بس کردم و بگذاشتمت

ما دل ز هوای مهر تو ببریدیم
مهر تو فروختیم و دل بخریدیم
از جور و جفا و کین تو آن دیدیم
گر هیچ کسی به داستان نشنیدیم

تا دست من از دامن تو شد کوتاه
دستی زده ام به دامن ناله و آه
یا در دل تو اثر کند نالهٔ من
یا خرمن عمر من بسوزد ناگاه

تا همبر من نشسته ای خاموشم
چون یاد آرم فراق تو بخروشم
از من نرهی که هست چندان هوشم
کانرا که به دل خرم به جان نفروشم

ابوالفضل رشیدالدین میبدی

بخت از در خانِ ما در آید روزی
خورشید نشاط ما برآید روزی
وز تو بسوی ما نظر آید روزی
وین اندهِ ما هم بسر آید روزی

بر شاخ طرب هزار دستان توایم
دل بسته بدان نغمه و دستان توایم
از دست مده که زیر دستان توایم
بگذار گناه ما که مستان توایم

دل را تو بنار عاشقی بریان کن
وآنگاه نظر ز دل بسوی جان کن
گر زانکه برا پیشت آید معشوق
این جمله به پیش پای او قربان کن

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست تا دوست دراوست
یا دوست بجای دیده یا دیده خود اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست

گلها که من از باغ وصالت چیدم
دُرها که من از نوش لبت دزدیدم
آن گل همه خار گشت در دیدهٔ من
وان دُر همه از دیده فرو باریدم

جز عشق تو بر ملک دلم شاه مباد
وز راز من و تو خلق آگاه مباد
کوته نشود عشق توام زین دل ریش
دستم ز سر زلف تو کوتاه مباد

ما مونس عشقیم و شما بی‌خبرید
وز قصه و حال عاشقان بی‌خبرید
از زشتی یار من شما غم چه خورید؟
در چشم من آیید و بدو در نگرید

یک تیر بنام من ز ترکش برکش
وانگه بکمان عشق سخت اندرکش
گر هیچ نشانه خواهی اینک دل و جان
از تو ز دلی سخت و ز من آهی خوش

در کوی امید منزلی دارم خوش
در قصهٔ عشق مشکلی دارم خوش
تفصیل دلم چه پرسی ای جان جهان
در جمله همی دان که دلی دارم خوش

زاول که مرا عشق نگارم نو بود
همسایه بشب زنالهٔ من نغنود
کم گشت کنون ناله که عشقم بفزود
آتش چو همه گرفت کم گردد دود

ای ماه برآمدی و پنهان گشتی
گرد فلک خویش خرامان گشتی
چون دانستی برابر جان گشتی
ناگاه فروشدی و پنهان گشتی

در هجر همی بسازم از شرم خیال
در وصل همی بسوزم از بیم زوال
پروانهٔ شمع را همین باشد حال
در هجر نسوزد و بسوزد به وصال

با خود ز پی تو جنگها دارم من
صد گونه ز عشق رنگها دارم من
در عشق تو از ملامت بی‌خبران
بر جان و جگر خدنگها دارم من

خاقانی

ای دوست غم تو سر بسر سوخت مرا
چون شمع ببزم درد افروخت مرا
من گریه و سوز دل نمیدانستم
استاد تغافل تو آموخت مرا

عشق تو بکشت عارف و عامی را
زلف تو برانداخت نکونامی را
چشم سیه مست تو بیرون آورد
از صومعه بایزید بسطامی را

بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب

از فیض خیالت چمن سینه شگفت
از دیدن رویت گل آئینه شگفت
چون صبح لب از خندهٔ جاوید نبست
هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت

گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست
چندین چه رود که پای در آتش نیست
آنکه که بود ناخوشیها خوش بود
و آنروز که او نیست خوشیها خوش نیست

صبح شب برنائی من بس عجب است
یک نیمه از و روز و دگر نیمه شب است
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید
این باد اگر برف نیارد عجب است

هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد
یاد تو ز خاطرم فراموش نشد
مذکور نشد نام تو بر هیچ زبان
کاجزای وجودم همگی گوش نشد

ای ماه شب است پردهٔ وصل بساز
وی چرخ مدر پردهٔ خاقانی باز
ای شب در صبحدم همی دار فراز
ای صبح کلید روز در چاه انداز

او رفت و دلم باز نیامد ز برش
من چشم بر و گوش بدر بر اثرش
چشم آید زی گوش که داری خبرش
گوش آید زی چشم که دیدی دگرش

سوزی که در آسمان نگنجد دارم
وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر
آن غصه که در جهان نگنجد دارم

من میوهٔ خام سایه پروردنیم
جز چشمهٔ خورشید جهان گردنیم
گر بر سر خصمان که نه مردند و نه زن
سرپوش زنان نیفکنم مردنیم

از کوی تو ای نگار زاری بردیم
آشفته دلی و بیقراری بردیم
ای مایهٔ شادمانی آخر ز درت
رفتیم و غمت بیادگاری بردیم

غمخوار توام غمان من من دانم
خونخوار منی زیان من من دانم
تو ساز جفا داری و من سوز وفا
آن تو تو دانی آن من من دانم

جمال الدین عبدالرزاق



آن سنبل پست پر ز تابش بنگرید
وآن نرگس مست نیم خوابش بنگرید
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم
گفتا نه تو و نه دل، جوابش بنگرید

در هجر تو گفتم که ز جان می ترسم
وصل آمد و من هم آنچنان می ترسم
دی خود ز زبان دشمنان ترسیدم
امروز ز چشم دوستان می ترسم

دی وعده خلاف آمد از آن آوردی
امروز عتاب و جنگ پیش آوردی
داری سر آنکه عذر را نپذیری
یا خود ز پی بهانه ای می گردی

نظامی گنجوی

زین گونه که حال ناپسندیدهٔ ماست
حسن رخ تو نه لایق دیدهٔ ماست
وصل تو به کیقباد و خسرو نرسد
سوداست که در دماغ شوریدهٔ ماست

تا این دل من گرد بلا می گردد

گرد در یار بی وفا می گردد

دیوانه دلی دارم شوریده و مست

دیوانه چه داند که کجا می گردد

رضی الدّین نیشابوری

چون صبح مرا ز روی تو یاد دهد
از خون جگر با دل من داد دهد
ای بی معنی ! کس آنچنان دیستی
بی هیچ سبب بخیره برباد دهد ؟

دوش ای زده نور رخ تو راه سحر
در مجلس غم بدیم تا گاه سحر
صبر و خرد و جمله حریفان رفتند
من ماندم و آب دیده و آه سحر

ای از تو به صد زبان مرا رای گله
وز شوق تو گم کرده سر و پای گله
گر دوستی اینست که دیدم ز تو من
پس نیست ز هیچ دشمنی جای گله

شیخ روزبهان شیرازی

من خود صنما سوخته خرمن بودم
وز عشق تو من کشیده دامن بودم
تو نیز بیامدی به آزردن من
در شهر مگر دست خوش من بودم

در عشق تو چفته همچو ابروی توام
زیرا که نه مرد دست و بازوی توام
در خشم شدی که گفتمت ترک منی
بیزارم ازین حدیث هندوی توام

بوسی ز لبت بمن ده و جان بستان

ور زلف تو کافرست ایمان بستان

ور در غم تو ز دل شده تقصیری

از جان بلب رسیده تاوان بستان

در جستن جام جم جهان پیمودم

روزی ننشستم و شبی نغنودم

ز استاد چو وصف جام جم بشنودم

خود جام جهان نمای جم من بودم

خود را به حیل در فکنم مست آنجا

تا بنگرم آن جان جهان هست آنجا

یا پای رسانم بمقصود و مراد

یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

با دل گفتم دلا ! ز سودایش هنوز ؟
وه ، می نخری عشوهٔ فردایش هنوز ؟
خود سیر نگشتی ز جفاهایش هنوز
دل گفت مرا ؛ چه دیده‌ای باش هنوز ؟

کی بود که سر زلف تو در چنگ زنم
صد بوسه بر آن رخان گلرنگ زنم
در شیشه کنم مهر و هوای دگران
در پیش تو ای نگار بر سنگ زنم

گر با تو وفا کنم نمی دارد سود
ور با تو جفا کنم بیازاری زود
مانند لبان تو همی باید بود
باریک و نزار و خامش و خون آلود

اثیر اخسیکتی

امشب منم و وصال آن سرو بلند
می را لب او چاشنیی داده بقند
ای شب اگرت هزار کارست مرو
ای صبح اگرت هزار شادیست مخند

جوینده‌ٔ آن خاطر عاطر ماییم
دیوانه‌ٔ آن دو چشم ساحر ماییم
در خاطر ما همه تویی لیک ترا
چیزی که نمی رسد بخاطر ماییم

ازرقی هروی

هر روز دلم به دگری پیوندد
بادی گوید حدیث و بادی خندد
گر من نفسی شاد زیم نپسندد
مردم دل خویش بر چنین کس بندد؟

ای گل رخ سروقامت ای مایهٔ ناز
بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
چندین بنماز و روزه تن را مگداز
بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

زان روز که با تو عشق کردم آغاز
در بند بلا ماندم و در دام گداز
هر ناز که داری مکن ای مایهٔ ناز
باشد که چو من زبون بکف ناری باز

چون با تو زنم بیاد مهر تو نفس
گوئی که بس این دروغ بی معنی بس
بی مایه چو خاشاکم و بی قدر چو خس
گر دوست تر از تو در جهان دارم کس

خیام

چون عهده نمی شود کسی فردا را
حالی خوش دار این دل پر سودا را
می نوش بماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

گر می نخوری طعنه مزن مستانرا
بنیاد مکن تو حیله و دستان را
تو غره بدان مشو که می می نخوری
صد لقمه خوری که می غلام است آنرا

هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رُخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک
نقاش ازل بهرچه آراست مرا

آن قصر که جمشید در و جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی بادهٔ گلرنگ نمیباید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

این کوزه چو من عاشق زاری بودست
در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستی است که بر گردن یاری بودست

این کهنه رباط را که عالم نام است
وارامگه ابلق صبح و شام است
بزمیست که واماندهٔ صد جمشید است
قصریست که تکیه‌گاه صد بهرام است

این یک دو سه روز نوبت عمر گذشت
چون آب بجویبار و چون باد بدشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت
روزی که نیامدست و روزی که گذشت

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوشست
در صحن چمن روی دل افروز خوشست
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو، که امروز خوشست

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست
گردنده فلک نیز بکاری بودست
هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین
آن مردمک چشم نگاری بودست

تا چند زنم بروی دریاها خشت
بیزار شدم ز بت پرستان کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

ترکیب پیاله ای که درهم پیوست
بشکستن آن روا نمی دارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر دست
بر مهر که پیوست و بکین که شکست

چون ابر بنوروز رُخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم دُرست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو برخواهد رُست

چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بیخبری مرد چه هشیار و چه مست

چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست
چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
انگار که هرچه هست در عالم نیست
پندار که هرچه نیست در عالم هست

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چکنی که با اجل باشد جفت
می خور که بزیر خاک میباید خفت

در دایره‌ای که آمد و رفتن ماست
او را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

ساقی گل و لاله بس طربناک شدست
دریاب که هفته دگر خاک شدست
می نوش و گلی بچین که تا درنگری
گل خاک شدست و سبزه خاشاک شدست

گویند کسان بهشت با حور خوش است
من می گویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

گویند مراکه دوزخی باشد مست
قولی است خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و می خواره بدوزخ باشند
فردا بینی بهشت همچون کف دست

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می نوش دمی بهتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

می خوردن و شاد بودن آیین منست

فارغ بودن ز کفر و دین دین منست

گفتم بعروس دهر کابین تو چیست

گفتا دل خرّم تو کابین منست

می نوش که عمر جاودانی این است

خود حاصلت از دور جوانی این است

هنگام گل و باده و یاران سرمست

خوش باش دمی که زندگانی این است

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است

گوئی ز لب فرشته‌خوئی رسته است

پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی

کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

یک جرعه می ز ملک کاوس بهست
از تخت قباد و ملکت طوس بهست
هر ناله که رندی بسحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس بهست

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

از آمدنم نبود گردون را سود
از رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد

وان تازه بهار زندگانی دی شد

آن مرغ طرب که نام او بود شباب

فریاد ندانم که کی آمد کی شد

این قافلهٔ عمر عجب می گذرد

دریاب دمی که با طرب می گذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خوری

پیش آر پیاله را که شب می گذرد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد

چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد

گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات

آخر بدل خاک فرو خواهی شد

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می فروشان کایشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

روزی است خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد
فریاد همی کند که می باید خورد

زآن پیش که بر سرت شبیخون آرند
فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند
تو زر نه‌ای ای خواجهٔ نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
می نوش که عمری که اجل در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد

بالای بنفشه در چمن خم گیرد

انصاف مرا ز غنچه خوش می آید

کو دامن خویشتن فراهم گیرد

یاران موافق همه از دست شدند

در پای اجل یکان یکان پست شدند

خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر

روزی دو سه پیشتر ز ما مست شدند

یک قطرهٔ آب بود با دریا شد

یک ذرهٔ خاک با زمین یکتا شد

آمد شدن تو اندرین عالم چیست

آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت به سبزه آراسته گیر
وآنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وان گل بزبان حال با او می گفت
من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

ای پیر خردمند پگه تر برخیز
وان کودک خاک بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند بسی
وآنها که شدند کس نمی آید باز

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

جامی است که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف
می سازد و باز بر زمین میزندش

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با ماه رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی
چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغ دان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندر او حیرانیم

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندان که بصحرای عدم می نگرم
ناآمدگان و رفتگان می بینم

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطائی است عظیم
تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

ماییم که اصل شادی و کان غمیم
سرمایهٔ دادیم و نهاد ستمیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم
آیینهٔ زنگ‌خورده و جام جمیم

من می نه ز بهر تنگدستی نخورم
یا از غم رسوائی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی می‌خوردم
اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

یک چند بکودکی به استاد شدیم
یک چند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک درآمدیم و برباد شدیم

یک روز ز بند عالم آزاد نیم
یک دم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
در کار جهان هنوز استاد نیم

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهره این

قومی متفکرند اندر ره دین
قومی بگمان فتاده در راه یقین
می ترسم از آنکه بانگ آید روزی
کای بی خبران راه نه آنست و نه این

گاوی است در آسمان و نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
وز نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده بکام رسیدی آسان

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته و میگفت که کوکوکوکو

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو
در سبزه نشین و می روشن می خور
کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل
در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پُر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش می کوشی
باقی همه رایگان نیرزد هش دار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پس صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بردمیدن بودی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

پیری دیدم بخانهٔ خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

در کارگه کوزه گری کردم رای

در پایهٔ چرخ دیدم استاد بپای

می کرد دلیر کوزه را دسته و سر

از کلهٔ پادشاه وازدست گدای

گر آمدنم بخود بدی نامدمی

ورنیز شدن بمن بدی کی شدمی

به زان نبدی که اندرین دیر خراب

نه آمدمی نه شدمی نه بُدمی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی

وز می دو منی ز گوسفندی رانی

با لاله رُخی و گوشه بستانی

عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

عطار

وز دریایی که نی سر و نی پا داشت
هر قطره که بود تشنگی پیدا داشت
هر قطره اگرچه جای در دریا داشت
اما هر یک هزار استغنا داشت

گاهی ز نو و گه ز کهن می گویند
گاهی ز کُن و گه ز مکن می گویند
هرچند فراغتیست لیک از سر لطف
با ما بزبان ما سخن می گویند

چیزیست عجب در دل و جانم که مپرس
مستغرق آن چیز چنانم که مپرس
این هرچه که در کتابها می بینی
من این میدانم آن ندانم که مپرس

جانت به کوتی در افتاد و برفت
جمشید نگلخنی در افتاد و برفت
از موت و حیات چند پرسی آخر
خورشید بر وزنی در افتاد و برفت

وقت است که بحر و بر فرو آسایند
وافلاک ز یکدیگر فرو آسایند
وین جمله مسافران که بی آرامند
یک ره همه از سفر فرو آسایند

ای مرغ عجب ستارگان چینهٔ تست
در روز الست عهد دیرینهٔ تست
گر جام جهان نمای می جوئی تو
در صندوقی نهاده در سینهٔ تست

هر روز نشود عشق تو از سر گیرم
هر شب زغم تو ماتمی درگیرم
نی زهرهٔ آنکه دل نهم بر چو توئی
نی طاقت آنکه دل ز تو برگیرم

یک حاجت بی دلی روا می نکنند
یک وعدهٔ عاشقی وفا می نکنند
اینست غم ما که در این تنهائی
ما را بغم خویش رها می نکنند

نی چارهٔ این عاشق بیچاره کنی
نی غم خوری این دل غم خواره کنی
گیرم که ز پرده می نیائی بیرون
این پردهٔ عاشقان چرا پاره کنی

تا جان دارم همچو فلک می پویم
وز درد وصال او سخن می گویم
آن چیز که کس نیافت آن می طلبم
وان چیز که گم نکرده ام می جویم

بر بستر خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم
ناآمدگان و رفتگان می بینم

ای رفته و ما را بهلاک آورده
وان سرو بلند در مغاک آورده
بر خاک تو مهتاب همی تابد و تو
آن روی چو ماه زیر خاک آورده

خون دل من که هر دم افزون گردد
دریا دریا ز دیده بیرون گردد
آنگه که ز خاک تن من کوزه کنند
گر آب در آن کوزه کنی خون گردد

گر دل بشناختی که من کیستمی
سبحان الله چگونه خوش زیستمی
ایکاش اگر تشنگی دل ننشست
چشمی بودی که سیر بگریستمی

گر جان گویم برآمد و حیران شد
ور دل گویم واله و سرگردان شد
گفتی که بعجز معترف باید گشت
عاجزتر از این که من منم نتوان شد

نی همچو منت بهر یاری خیزد
نی همچو توئی بروزگاری خیزد
من خاک تو و همی دهی بر بادم
ترسم که میان ما غباری خیزد

گر هیچ نظر کنی بروی ما کن
ور هیچ گذر کنی بکوی ما کن
ای ترک چو کار تو همه تاختن است
گر تاختنی کنی بسوی ما کن

وقت است که در برآشنائی بزنیم
تا بر گل و سبزه تکیه جائی بزنیم
زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ
آخر کم از آنکه دست و پائی بزنیم

چون گل بشکفت ساعتی برخیزیم
در شادی می ز دست غم بگریزیم
باشد که بهار دیگر ای همنفسان
گل می ریزد ز بار و ما می ریزیم

برآب روان و سبزه ای شمع طراز
می در ده و توبه بشکن و چنگ بساز
خوش باش که نعره میزند آب روان
می گوید رفتم و دگر نایم باز

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی
خوش بر سر خاک یک بیک خواهد تافت

دل گرچه ز عمر بیش خوردی دارد
می ده که دلم هنوز گردی دارد
در زردی ماهتاب در ده می سُرخ
کاین زردی ماهتاب دردی دارد

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
وز جام پیاپی و لبالب توبه
واکنون که شکفت برگ گل باکم نیست
در موسم گل ز توبه یارب توبه

مهتاب افتاد در گلستان امشب
گل روی نمود در گلستان امشب
در ده می گلرنگ که می نتوان خفت
از مشغلهٔ هزار دستان امشب

این نوحه که از چنگ کنون می آید
تا کی گوئی که بوی خون می آید
وین نالهٔ زار نای در وقت بهار
گوئی که زگور من برون می آید

جانا می ده که چون گل تازه شگفت
بلبل ره خارکش چنین خواهد گفت
تنها منشین و شمع منشان که بسی
تنهات بخاک تیره می باید خفت

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بس گل که ز باد
در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

گل بین که بر اطراف چمن می‌نازد
وز سوی دگر سرو و سمن می‌نازد
هر گل که بناز خنده زد چون دم صبح
از حسن تو یا ز شعر من می‌نازد

نی حال من و تو ماه‌وش می‌گوید
بشنو که در این فصل چه خوش می‌گوید
گل نیز چو در خارکشی افتادست
بلبل همه راه خارکش می‌گوید

گل گفت که رفتنم یقین افتادست
یک یک ورقم فرو زمین افتادست
در عمر عزیز اگرچه صد برگم من
بی برگ فتاده‌ام چنین افتادست

گل گفت کسم عمر بدریوزه نداد
داد دل من گنبد فیروزه نداد
ایام اگرچه داد صد برگ مرا
چه سود که برگ عمر یک روزه نداد

بلبل بسحر که غزل تر می خواند
تا ظن نبری کان غزل از بر می خواند
از دفتر گل بازهمی کرد ورق
درهر ورقش قصه دیگر می خواند

تا در بن بحر عشق غرقاب شدیم
گم گشته تر از ذره سیماب شدیم
افسانهٔ کار عشق چون برگوئیم
افسانه دراز بود و در خواب شدیم

مولوی

تا با تو بوم نخسبم از زاریها
تا بی تو بوم نخسبم از زاریها
سبحان الله که هر دو شب بیدارم
تو فرق نگر میان بیداریها

اول بهزار لطف بنواخت مرا
آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهره مهر خویش می باخت مرا
چون من همه او شدم بینداخت مرا

عاشق همه سال مست و رسوا بادا
دیوانه و شوریده و شیدا بادا
با هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم
چون مست شویم هر چه بادا بادا

می آمد یار ، مست و تنها تنها
با نرگس پرخمار رعنا رعنا
جستم که یکی بوسه ستانم ز لبش
فریاد برآورد که یغما ! یغما !

حاجت نبود مستی ما را به شراب
یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
بی ساقی و بی شاهد و بی مطرب و می
شوریده و مستیم چو مستان خراب

امشب ز برای دل اصحاب مخسب
گوش شب را بگیر و بر تاب مخسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد
بیدار بهی تو فتنهٔ شتاب مخسب

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد
وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

مستی ز ره آمد و بما در پیوست
ساغر می گشت در میان دست بدست
از دست فتاد ناگهان و بشکست
جامی چه زید میانهٔ چندین مست

دل در بر من زنده برای غم تست
بیگانهٔ غیر و آشنای غم تست
لطفست که میکند غمت با دل من
ورنه دل تنگ من چه جای غم تست

دل یاد تو کرد چون بعشرت بنشست
جام از ساقی ربود و انداخت شکست
شوریده برون جست نه هشیار و نه مست
آوازه در افتاد که دیوانه شدست

در من غم شبکور چرا پیچیدست
کورست مگر ؟ و یا که کورم دیدست
من در فلکم در آب و گل عکس منست
از آب کسی ستاره کی دزدیدست

در مجلس عشاق قراری دگرست
وین بادهٔ عشق را خماری دگرست
آن علم که در مدرسه حاصل گردد
کاری دگرست و عشق کاری دگرست

من بندهٔ آن کسم که بی ماش خوشست
جفت غم آن کسم که تنهاش خوشست
گویند جفای او چه لذت دارد
زانم خبری نیست جفاهاش خوشست

در انجمنی نشسته دیدم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش
رخ را بیهانه بر رخش بنهادم
یعنی که حدیث می کنم در گوشش

آمد آمد ترش ترش یعنی بس
می پندارد که من بترسم زعسس
آن مرغ دلی که نیست در بند قفس
او را تو مترسان که نترسد از کس

کشتی چو بدریای روان می گذرد
می پندارد که نیستان می گذرد
ما می گذریم زین جهان در همه حال
می پنداریم کاین جهان می گذرد

با پیر خرد نهفته می گفتم دوش
کز من سخن از سر جهان هیچ مپوش
نرمک نرمک مرا همی گفت بگوش
دانستنی است گفتنی نیست خموش

دل آمد و گفت هست سوداش دراز
شب آمد و گفت زلف زیباش دراز
سرو آمد و گفت قد و بالاش دراز
او عمر عزیز ماست گو باش دراز

امشب که گشاده است صنم با ما راز
ای شب چه شبی که عمر تو باد دراز
زاغان سیاه امشب اندر طربند
با باز سپید جان شده در پرواز

از بی یاری ظریفتر یاری نیست
وز بیکاری لطیفتر کاری نیست
هر کس که ز عیاری و حیله ببرید
والله که چو او زیرک و عیاری نیست

وقت است که بحر و بر فرو آسایند
و آفاق ز تگ و پوی بر فرو آسایند
وین جمله مسافران که بی آرامند
یک ره همه از سفر فرو آسایند

یار آمده یار آمده در بگشائیم
جویان دلست دل بدر بنمائیم
ما نعره زنان که آن نگارست مائیم
او خنده کنان که ما ترا می پائیم

یا صورت خود نمای تا نقش کنیم
یا عزمی ده که پای در کفش کنیم
یا هر یک را جدا جدا بوسه بده
یا یک بوسه که با همه بخش کنیم

دانی مه چیست بشنو ای جانانه
خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه
خاصه امشب که با همه همخانه
من مستم و مه عاشق و شب دیوانه

ما کار و دکان و پیشه را سوخته‌ایم
شعر و غزل و دوبیتی آموخته‌ایم
در عشق که او جان و دل و دیدهٔ ماست
جان و دل و دیده هر سه بر دوخته‌ایم

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم
کیش سر زلف بت پرستش داریم
گویند جز این هر دو بود دین درست
از دین درست ما شکستش داریم

من درد ترا ز دست آسان ندهم
دل برنکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم
کان درد بصد هزار درمان ندهم

گاهی ز هوس دست زنان می باشم
گاه از دوری دست گزان می باشم
در آب کنم دست که مه را گیرم
مه گوید : من بر آسمان می باشم

گر جنگ کند بجای چنگش گیرم
ور خوار کند بنام و ننگش گیرم
دانی بر من تنگ چرا می گیرد
تا چون ببرم آید تنگش گیرم

گردان بهوای یار چون گرد ونیم
ایزد داند در این هوا ما چو نیم
ما خیره که عاقلان چرا هشیارند
وانان حیران که ما چرا مجنونیم

بخروشیدم گفت خموشت خواهم
خاموش شدم گفت خروشت خواهم
برجوشیدم گفت که نی ساکن باش
ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

تا چند چو دف دست ستمهات خورم
یا همچو رباب زخم غمهات خورم
گفتی که چو چنگ در برت بنوازم
من نای تو نیستم که دمهات خورم

در آتش خویش چون همی جوش کنم
خواهم که ترا دمی فراموش کنم
گیرم جامی که عقل بی هوش کند
در جام درآئی و ترا نوش کنم

آمد بت خوش عربده می کیشم
بنشست چو یک تنگ شکر در پیشم
در بر بنهاد بربط و ابریشم
وین پرده همی زد که خوش و بی خویشم

ای بانگ رباب از تو تابی دارم
من نیز درون دل ربابی دارم
درمگذر ساعتی بیا و بنشین
مهمان شو گوشه خرابی دارم

این گردش از جان خود دزدیدم
پیش از قالب بجان چنین گردیدم
گویند مرا صبر و سکون اولیتر
این صبر و سکون را بشما بخشیدم

امشب شب آن نیست که از خانه روند
از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز
در آتش اشتیاق مستانه روند

بسیار تراخسته روان باید شد
وانگشت نمای این و آن باید شد
گر آدمیی بساز با آدمیان
ورخود ملکی بر آسمان باید شد

در باغ آیید و سبزپوشان نگرید
هرگوشه دگان گُل فروشان نگرید
می خندد گُل به بلبلان می گوید
خاموش شوید و در خموشان نگرید

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق
با بنده بباخت طاق و جفتی بوثاق
پس گفت مرا که طاق خواهی یا جفت
گفتم بتو جفت و از همه عالم طاق

زانروی که راه عشق راهی تنگست
نی با کسمان صلح و نه با کس جنگست
می باید، می، چه جای نام و ننگست
کاندر ره عشق کفر و دین یک رنگست

زان روز که چشم من برویت نگریست
یک دم نگذشت کز غمت خون نگریست
زهرم بادا که بی تو می گیرم جام
مرگم بادا که بی تو می باید زیست

کمال الدین اصفهانی

کارم همه ناله و خروشست امشب
نه صبر پدیدست و نه هوشست امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری
کفّارهٔ خوشدلی دوشست امشب

گُل خواست که چون رُخش نکو باشد و نیست
چون دلبر من به رنگ و بو باشد و نیست
صد روی فراهم آوَرَد هر سالی
باشد که یکی چو روی او باشد و نیست

وقت است که باز بلبل آشوب کند
فراش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن دریدهٔ خون آلود
از دست رُخ تو بر سر چوب کند

بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز
وندر تن من باقی جان بود هنوز
می گفت و مرا گوش بر آن بود هنوز
بیچاره فلانی است، جوان بود هنوز

در دیدهٔ روزگار نم بایستی
یا با غم او صبر بهم بایستی
یا پایهٔ غم چو عمر کم بایستی
یا عمر به اندازهٔ غم بایستی

سعدی

روزی گفتی شبی کنم دلشادت
وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت
وز گفتهٔ خود هیچ نیامد یادت؟

آن یار که عهد دوستداری بشکست
می رفت و منش گرفته دامان در دست
می گفت دگر باره بخوابم بینی
پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست

امشب که حضور یار جان افروزست
بختم بخلاف دشمنان پیروزست
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا
آن شب که تو در کنار باشی روزست

گویند هوای فصل آذار خوشست
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ابریشم زیر و نالهٔ زار خوشست
ای بی‌خبران اینهمه با یار خوشست

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست
وین جان بلب رسیده دربند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

گر بر رگ جان ز شستت آید تیرم
چه خوشتر از آن که پیش دستت میرم
دل با تو خصومت آرزو می کندم
تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

ما حاصل عمری به دمی بفروشیم
صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در یک دم اگر هزار جان دست دهد
در حال بخاک قدمی بفروشیم

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی
یا گفتن دستانش بشنیدندی
تا بیدل و بی قرار گردیدندی
بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

محمد بهمگر

افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست

دیوانهٔ دهر این دل بی حاصل ماست

بر من نکند رحم اگر دل دل تست

وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

امیرخسرو

آنجا که مقام یار زیبا بودست
امروز از آن سو گذر ما بودست
می رفت ز دیده خون چو می آمد یاد
کان سرو خرامان من آنجا بودست

من بودم دوش و آن بت بنده نواز
از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز

بابا افضل کاشی

هر روز بشیوه ای و لطفی دگری
چندانکه نگه می کنمت خوبتری
گفتم که بتقاضی برمت تا دل خویش
بستانم و ترسم دل قاضی ببری

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی
سرمست هوا و پای بند هوسی
ترسم که بیاران عزیزت نرسی
کز دست زبان خویشتن در قفسی

عمر از پی افزودن زر کاسته گیر
صد گنج زر از رنج تن آراسته گیر
پس بر سر آن گنج چو بر صحرا برف
روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

ای از همه آزرده بی آزار گذر
وی مست فریب بوده هشیار گذر
آرامگه نهنگ مرگست تنت
بر خوابگه نهنگ بیدار گذر

آزردن خلق کافری پندارم
وز خلق جهان همین طمع می دارم
می کوشم تا ز من نیازارد کس
تدبیرم چیست تا ز کس نازارم

تاریک شد از هجر دل افروزم روز
شب نیز شد از آه جهان سوزم سوز
شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم
اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز

ای کرده فریبنده جهانت گستاخ
می آئی و می روی در و دهن و فراخ
گوئی «نرسد مرگ بمن» چون نرسد؟
نه پای وی آبله نه کفش سوراخ

آرام منا کجاست آرامگهت
ره سوی تو کو؟ که سوی من باد رهت
زین روی که مه بشب بود روز رهی
شب گشت در آرزوی روی چو مهت

من مهر تو در میان جان بنهادم
تا مهر تو بر سر زبان بنهادم
تا دل زهمه جهان کرانه بگرفت
با او سخن تو در میان بنهادم

دشت از مجنون که لاله میروید ازو
ابر از دهقان که ژاله میروید ازو
طوبی و بهشت و جوی شیر از زاهد
ما و دلکی که ناله میروید ازو

برخیز که عاشقان بشب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هرجا که دری بود بشب در بندند
الا در دوست را که شب باز کنند

زین تابش آفتاب و تاریکی میغ
زین بیهده زندگانی مرگ آمیغ
از ما در ایام در این تیره مغاک
هر بچه که زاد نام کردند «دریغ»

از فضل چه حاصلست جز جان خوردن
افسوس فضل که فضل نتوان خوردن
نان پاره چو در دست سگانست امروز
از دست سگان نمی‌توان نان خوردن

غم چند خوری زکار نا آمده پیش
رنجست نصیب مردم دوراندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل ریش
کز غم خوردن قضا نگردد پس و پیش

در عشق تو جان بوالهوس می میرد
چون شعله ز انبوهی خس می میرد
روزی که دلم بطرّه بستی گفتم
کاین مرغ آخر درین قفس می میرد

عمر تو اگر فزون شود از پانصد
افسانه شوی عاقبت از روی خرد
باری چو فسانه می شوی ای بخرد
افسانهٔ نیک شو نه افسانهٔ بد

ای دل چو طربناک نه ای شادان باش
جرم تو ز دانش است و نادان باش
خواهی که ز دست دیو مردم برهی
مانند پری ز دیده پنهان باش

در جستن جام جم جهان پیمودم
روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم
آن جام جهان نمای جم من بودم

مردی باید، بلند همت مردی
زین تجربه کرده‌ای خرد پروردی
کو ز ابتصرف اندرین عالم خاک
بر دامن همتش نشیند گردی

رندی باید ز شهر خود تاخته‌ای
بنیاد وجود خود برانداخته‌ای
زین نادره‌ای سوخته‌ای ساخته‌ای
وانگه بدمی هر دو جهان باخته‌ای

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
چون نشتر عشق بر رگ روح زدند
یک قطره از آن چکید و نامش دل شد

عراقی

با آنکه خوش آید از تو ای یار جفا
لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا
با این همه راضی ام به دشنام از تو
از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت
با باد صبا حکایتی کرد و بریخت
بد عهدی عمر بین که گل ده روزه
سر بر زد و غنچه گشت و بشکفت و بریخت

آن دوستی قدیم ما چون گشته است

ماندست به جای یا دگرگون گشته است

از تو خبرم نیست که با ما چونی

باری، دل من ز عشق تو خون گشته است

هرگز بت من روی به کس ننموده است

این گفت و مگوی مردمان بیهوده است

آن کس که ترا به راستی بستوده است

او نیز حکایت از کسی بشنوده است

افسوس که ایام جوانی بگذشت

سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت

تشنه به کنار جوی چندان خفتم

کز جوی من آب زندگانی بگذشت

دل دیدن رویت به دعا می‌خواهد
وصلت به تضرع ز خدا می‌خواهد
هستند شکرلبان درین ملک بسی
لیکن دل دیوانه ترا می‌خواهد

ای کاش به سوی وصل راهی بودی
یا در دلم از صبر سپاهی بودی
ای کاش چو در عشق تو من کشته شوم
جز دوستی توام گناهی بودی